

# آنجا که دیگر دلیلی نیست



# آنجا که دیگر دلیلی نیست

نویسنده: یی یون لی  
مترجم: آرزو احمی

WHERE REASONS END  
Copyright @ Yiyun Li, 2019  
Cover Painting: "Mother Son," by Hyatt Moore,  
copyright 2012, used by permission.  
All rights reserved.  
Persian translation © Borj Books, 2020  
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....

نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری  
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این  
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی  
نویسنده‌ی آن، Yiyun Li، خریداری کرده است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و  
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای  
نشر است.

سرشناسه: لی، یی یون، ۱۹۷۲ - م.  
Li, Yiyun  
عنوان و نام پدیدآور: آنجا که دیگر دلیلی نیست /  
نویسنده یی یون لی؛ آرزو احمی.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷-۵-۲  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: Where reasons end: a novel.  
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: American fiction -- 21st century  
شناسه افزوده: احمی، آرزو، ۱۳۶۲ - ، مترجم  
رده بندی کنگره: PS۳۶۲۱  
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۷۱۹۶۱

## آنجا که دیگر دلیلی نیست

نویسنده: یی یون لی

مترجم: آرزو احمی

ویراستار: کارگاه ویرایش سایه‌سار

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ دوم: ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۴۷۷-۵-۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون  
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲  
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.  
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوبا است.  
• هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی  
و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

تقدیم به داپنگ<sup>۱</sup> و جیمز<sup>۲</sup>

و یاد و خاطره‌ی ونسان کین لی<sup>۳</sup> (۲۰۱۷-۲۰۰۱)

روزهایی که نمی‌توانند تو را به من نزدیک کنند  
یا نخواهند کرد،  
فاصله‌ای که سعی دارد  
کارش را چیزی جز لجاجت جلوه دهد،  
با من در جدل و جدل و جدل  
جدلی بی‌پایان  
که هیچ از خواستنی یا عزیزبودنت نمی‌کاهد.

فاصله: آن همه خشکی  
زیر هواپیما را به یاد بیاور  
آن خط ساحلی  
سواحل نیمه‌روشنی در میان ماسه‌ها  
گسترده و نامشخص  
تا آخر  
تمام راه تا آنجا که دیگر دلیلی ندارم؟

روزها: به تمام آن سازهای آشفته‌ای فکر کن  
که همه یکپارچه،  
نوای یکدیگر را باطل می‌کنند  
چه شبیه تقویمی هولناک  
«با بهترین آرزوها از طرف شرکت 'هرگز و همیشه'»

## فهرست

۱. مادر جان پیدایمان نکند	۱۱
۲. روزها در کمین	۱۸
۳. ورود بدون اجازه	۲۷
۴. سپس دکمه کنده شد	۳۸
۵. ناطور باران	۴۸
۶. چه پاییز زیبایی	۵۶
۷. گُلی پنجره، گُلی گُل	۶۵
۸. بهترین دشمن	۷۵
۹. تا ابد	۸۶
۱۰. واقعیات در کمین	۹۶
۱۱. کاش باز هم اینجا بودی	۱۰۸
۱۲. اینرسی	۱۱۸
۱۳. پس از واقعه	۱۳۰
۱۴. دل‌داری	۱۴۱
۱۵. هر بار تازه	۱۵۲
۱۶. جواب‌ها همه‌جا پیدا نمی‌شوند	۱۶۴

نوای رعب‌آور این صداها،  
که مجبوریم هریک به‌تنهایی بشنویم  
می‌تواند در هم شکسته شود و خواهد شد:  
روزها و فاصله از نو به هم می‌ریزند  
و پاک می‌شوند  
برای همیشه و از میدان نبرد آرام.

الیزابت بیشاپ<sup>۱</sup>، «جدل»

## مادر جان پیدایمان نکند

نیکولای گفت مادر جان.

جا خوردم. همیشه وقتی حواسم نبود مادر جان صدایم می‌کرد، ولی حالا تمام حواسم به او بود؛ چون دیگر این تنها کاری بود که برایش از دستم برمی‌آمد. گفتم هیچ‌وقت نگفته بودم چقدر دوست دارم مادر جان صدایم بزنی.

تو مامان بزرگ را چی صدا می‌زدی؟

گفتم وقتی سن تو بودم؟ مامیتا.

گفت چقدر عزیزش می‌کردی!

گفتم وقتی عزیزکردن کسی برایت سخت است، باید اسم درستی برایش پیدا کنی. فکر کردم عزیزکردن، چه کلمه‌ی عجیبی! کلمه‌ی برعکسش هم مگر هست؟ مثلاً خوارکردن؟

نیکولای گفت از این‌ورها!

گفتم هرچه باشد کار یکی از ما دو تاست.

به نظر من که تقصیر توست. خندیدم. گفتم مثل همیشه. بعد برایش گفتم اختیار چه کارهایی را به خودم داده‌ام تا به اینجا برسم. یکی اینکه زمان را نادیده گرفته بودم. گفتم می‌تواند مثل تو شانزده سالم باشد، یا بیست و دو سال، یا سی و هفت سال، یا چهل و چهار سال. گفت ترجیح می‌دهم شانزده سالت نباشد. چرا؟ نمی‌خواهم مجبور بشوم با تو دوست باشم. هر سنی داشته باشم باز می‌توانیم با هم دوست باشیم. من از دوست شدن با بزرگ‌ترها خوشم نمی‌آید. تازه، آدم که نمی‌تواند با مادر خودش دوست باشد. نمی‌تواند؟ نیکولای گفت نه. ذات بزرگ شدن یعنی با مادرت قایم باشک بازی کنی و ببری. گفتم تمام بچه‌ها می‌ترند. مادرها پیدا کردن بلد نیستند. تو که پیدایمان کردی. گفتم نه در مقام مادرت. آن تابلو را ندیدی؟ (می‌دانستم که ندیده... موقع حرف زدن با او نصبش کرده بودم): مادر جان پیدایمان نکند. پس تو کی هستی؟ من؟ خرگوشی فراری مثل تو. خیال کردی چطور از اینجا سر درآوریم؟

اینجا، همان طور که چشمم به همسایه‌مان بود که یک جعبه‌ی شیرینی شکلاتی تازه در دستم می‌گذاشت، جایی بود به نام هیچستان. قانون این است که فردا و دیروز... اما امروز هرگز. من نه ملکه‌ی سفید بودم که قانون وضع می‌کرد، نه آلیس که از پذیرفتن قوانین سر باز می‌زد<sup>۱</sup>. من مادری عادی بودم در عزای بچه‌ای عادی که در یک تراژدی توضیح‌ناپذیر از دست رفته بود. تا اینجا شد سه کلیشه. می‌توانستم شخصاً با هر کدام وارد جنگ شوم. عزا: از ریشه‌ی لاتین بار به دوش کشیدن، و سهمگین، سنگین. کدام مادری زندگی را در غیاب بچه‌اش، بار به شمار می‌آورد؟ توضیح: از ریشه‌ی لاتین آشکار کردن. ولی اگر بگویی کار نیکولای توضیح‌ناپذیر بوده، انگار گفته‌ای پرنده‌ی مهاجری که از قاره‌ای تازه سر درآورده، گم شده است. چه کسی می‌تواند بگوید دلیلی ندارد آواره‌ای مسیرش را عوض کند؟ هیچ چیزش برای من توضیح‌ناپذیر نیست... فقط نمی‌خواهم توضیحش بدهم: کار مادر دربرگرفتن است، نه آشکار کردن. تراژدی: خب این کلمه واقعاً توضیح‌ناپذیر است. آن سرود بز<sup>۲</sup> که از قرار معلوم ریشه‌ی کلمه‌ی تراژدی است چه بوده؟ از نیکولای پرسیدم خودت به آن می‌گویی تراژدی؟ در فاصله‌ی حرف زدن با همسایه و بازگشت به این صفحه متوجه شدم ممکن است مردم فکر کنند تعادل روانی‌ام را از دست داده‌ام.

۱. ملکه‌ی سفید و آلیس، شخصیت‌های داستان آلیس در سرزمین عجایب.

۲. کلمه‌ی تراژدی از ریشه‌ی یونانی Tragicidia به معنای سرود بر گرفته شده است.

ولی این طور نیست. من همان کار همیشگی را می‌کردم: قصه می‌نوشتم. در این قصه، بچه، نیکولای (که این نام واقعی اش نیست، بلکه یکی از نام‌های بسیاری است که روی خودش گذاشته بود) و مادر جاننش در جهانی بی زمان و مکان مشخص با هم ملاقات می‌کنند. این جهان الهگان و اشباح نبود. جهانی که من در خیالاتم ساخته باشم هم نبود، حتی خیالات من هم پیش‌پا افتاده و محصور به واقعیت بودند. این جهان فقط و فقط ساخته‌ی کلمات بود. بی‌تصویر، بی‌صدا.

گفت تو چی؟ تو می‌گویی تراژدی؟

من فقط می‌گویم غم‌انگیز. خیلی غم‌انگیز است که هیچ صفت دیگری برابرم نمانده.

گفت صفت‌ها سرگرمی من‌اند.

گفتم می‌دانم. شاید بهتر است چند صفت هم به من برسانی. از خود می‌پرسیدم برای توصیف این هیچستان چه کلمه‌ای انتخاب می‌کند. بعد متوجه شدم که او هیچ کلمه‌ای به من نمی‌رساند. اختیار هر کاری را هم که به خودم داده باشم، نمی‌توانم این حقیقت را تغییر دهم که من موجب این دیدار شده‌ام. این انتخاب او نبوده و محدود به توانایی من است. هیچ کلمه‌ای جز غم نداشتم.

نیکولای گفت می‌خواهی من هم برای خودم غمگین باشم؟

به این سؤال فکر کردم. جوابش را نمی‌دانستم.

گفت من آن طور که خیال می‌کنی غمگین نیستم. دیگر نیستم.

لازم نبود این را به من بگوید، ولی بچه جان، بهتر نبود هنوز

می‌توانستی مثل من غمگین باشی، چون آن وقت می‌توانستی چیزهای دیگر را هم حس کنی؟ ولی این را نگفتم. به جایش، داستانی درباره‌ی مادر هم‌کلاسی دبیرستانم برایش تعریف کردم.

زن در جزیره‌ای در اندونزی بزرگ شده بود. روزی از درخت نارگیل بالا رفت که برای خواهر کوچولوش نارگیل بچیند، ولی از درخت پایین افتاد. در این حادثه نه جاننش، بلکه بیشتر قوای شنوایی اش را از دست داد. بعدها نوازنده‌ی پیانو شد و در هنرستان موسیقی درس می‌داد. باید در گوشش داد می‌زدی تا صدایت را بشنود. من هیچ وقت نوازندگی یا تدریسش را ندیدم. هیچ نمی‌دانم چطور این دو کار را انجام می‌داد. نیکولای گفت بتهوون هم گر بود.

اواخر عمرش کر شد. آن زن از هفت‌سالگی کر بود.

زندگی زن از زندگی بتهوون تراژیک‌تر بود؟

گفتم نه، معلوم است که نه. این داستان را تعریف کردم؛ چون یادم آمد خیلی دوستم داشت.

در حین حرف‌زدن جزئیات بیشتری از زن و دخترش یادم آمد. اولین بار بود که بعد از سی سال به آن‌ها فکر می‌کردم. دوستم دختر شانزده ساله‌ی شلخته و نامرتبی بود که خودش موهایش را کوتاه می‌کرد و پشت و جلوی موهایش هم اندازه نبود. در آزمون ورودی دانشگاه رد شد و بعد از آن از هم دور افتادیم. شنیدم که عکاس مستقل شده است.

مادر دوستم خیلی دوست داشت من بغل دستش باشم و هر وقت به آپارتمانشان می‌رفتیم به من چای و پرتقال شکری می‌داد. به ندرت



چیزی به هم می‌گفتیم، اما زیاد به هم لبخند می‌زدیم. او زن عجیبی بود، یک سروگردن از دخترش، که از بلندقدترین بچه‌های کلاس ما بود، بلندتر، و جلوی او بدجوری ساکت. دخترش اغلب به شوخی می‌گفت من می‌توانم بهترین هم‌صحبت مادرش باشم. گفتم فقط بهترین هم‌صحبت مادر این دوستم نبودم، آن روزها پدر و مادر تمام دوست‌هایم از من خوششان می‌آمد. نیکولای با غرور گفت پدر و مادر دوست‌های من که هیچ از من خوششان نمی‌آید. گفتم می‌دانم. آفرین. ولی به هر حال برایت گریه می‌کنند. او گفت دیگر مهم نیست.

اگر من شانزده‌ساله بودم، پدر و مادر خیلی از دوست‌هایم این را تراژدی توضیح‌ناپذیری به شمار می‌آوردند. ولی این فکر از دلگیر بودن دنیا کم نمی‌کرد. ده‌ها سال بود که به مادر دوستم فکر نکرده بودم. جز چند مطلب درباره‌ی زندگی‌اش و لبخندش شناخت دیگری از او نداشتم. او هم شناختی از من نداشت. گفتم به گمانم راست می‌گویی. باین حال، کاش می‌دانستی جای برای خیلی‌ها خالی است. نیکولای گفت مامان... طوری گفت که نزدیک بود اشکم دربیاید. مامان، می‌دانی که این کلیشه است.

اگر کلیشه‌ها زندگی آدم را نجات بدهند چه؟ اگر درستش این باشد که با کلیشه‌ها زندگی کنی چه؟ جایی فردا و جایی دیروز... امروز

هرگز، مگر در کلیشه‌آباد.

نیکولای گفت قول دادی درک کنی.

قول داده بودم درک کنم. قول خیلی چیزهای دیگر را هم داده بودم: خانه‌ای در جنگل، آشپزخانه‌ای پُر نور، کلی دستورغذای تازه، حق امتیاز کتاب‌هایم. نُه سالش بود که گفت می‌خواهم حق امتیاز کتاب‌هایت بعد از مرگت به من برسد، اما فقط حق امتیاز کتاب‌های خوبت. باین همه، تمام این قول‌ها مثل محبت ناکافی بودند، چون قول و محبت دو لنگرگاه کلیشه‌آبادند.

گفتم فرقی ندارد. من باز هم همان قدر غمگینم.

ولی اگر جای من بودی نمی‌خواستی دیگران همیشه غمگین باشند. یک بار نزدیک بود جای تو باشم. برای همین به خودم اجازه دادم این دنیا را بسازم و با تو حرف بزنم. آدم می‌تواند با غم زندگی کند، اما غم در برابر کوری تراژدی دژ بی‌خاصیتی است. مادر و فرزند در هیچ سنی هم‌نسل نیستند، و به همین دلیل من شانزده‌ساله نمی‌تواند دوست توی شانزده‌ساله بشود. آن طوری نه می‌گذاشتیم کسی نجاتمان بدهد و نه می‌توانستیم در آن سن و سال همدیگر را نجات بدهیم. وقتی که من بزرگ‌تر و تو هنوز کوچک بودی هم من آن ملکه‌ی سفیدی بودم که این تابلو را به دیوار زد. مادر جان پیدایمان نکند. تو بودی که بلد بودی بهتر قایم شوی.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



**borjbooks**

[www.borjbooks.ir](http://www.borjbooks.ir)



**FSC**

کاغذ استفاده شده برای چاپ  
این کتاب، از منابع سازگار با  
محیط زیست تهیه شده است.